

به نام خداوند بخشنده و مهربان

شوالیه 17 ساله

A-Amirkhani

جیمی گفت: شما نمی تونید به هیچ وجه ریسک کنید، بهتره که خیلی سریع اونو بُکشید

گفتم: تو چی خیال کردی، نکنه فکر می کنی که من به همین راحتی می تونم کسی رو بکشم

..

جیمی گفت: شما قدرتمند ترین موجود روی زمین هستید، شما به زودی باید کشتن شروع کنید.

خندیدم و گفتم: نه تو یه چیزیت هست، من برای چی باید شروع به کشتن کنم، من هیچ وقت کسی رو نمی کشم ...

جیمی گفت: شما تا حالا حدود ده یا بیست نفرو کشتین،

گفتم: اگه منظورت اون چند نفریه که قبل از مرگم کشتم، اونا همشون کار ماکسیموس بود، اون بود که به قول خودش می خواست از من محافظت بکنه.

جیمی کمی فکر کرد و بعد گفت: شاید حرفی که زدید درست باشه ولی شما طی این چند سالی که اینجا مدفون شده بودید، به هر کسی که به این قبرستون می اومد حمله می کردید و اونو می کشتید، من خودم شاهد تمام ماجراها بودم

با تعجب گفتم: نکنه می خوای بگی که اون شیطونی که در موردش می گن خودمم

جیمی گفت: بله قربان، البته اگر بخواین می تونم کاری بکنم که دیگه کسی نتونه اسم شما رو به زبون بیاره؟

در فکر فرو رفتم، من چه کارهایی کرده بودم، قبل ها خیلی طالب این قدرتی که الان داشتم بودم ولی حالا کمی از خودم بدم می آمد، من نمی توانستم بر روی قدرتم تسلط کامل داشته باشم.

رو به جیمی گفتم: من چطور از توی قبرم بیرون می اومدم، مگه من نمرده بودم ...

جیمی گفت: چطور می تونم براتون بگم، راستشو بخواین شما از همون شب اول از قبرتون بیرون اومدید ولی یه جورایی مثل کسی که خودشو نمی شناخت بودین، من خیلی سعی کردم که با شما رابطه برقرار کنم ولی شما اصلا منو نمی شناختین، شما هیچکسی رو نمی شناختین، البته این به خون آشام بودنتون ربط داشت ...

شما به خاطر احتیاج به خون از قبرتون بلند میشدید، این بلند شدنتون فقط به خاطر تامین خون بدنتون بود، البته نمی دونم چرا به هیچ وجه از محوطه ی قبرستون خارج نمی شدید؟ شما الان این قبرستونو به یکی از خطرناک ترین جاهای روی زمین تبدیل کردید، عکس هایی از شما توی تمام دنیا هست، شما هنوز نیومده تمام مردم از خودتون ترسوندین.

رو به جیمی کردم و گفتم: چطور شد که اون پسرک تونست منو از خواب بیدار کنه؟

جیمی گفت: اون چند وقتی بود که دور این قبرستون می گشت، تا جایی هم که می دونم خیلی در مورد افراد قبرستون تحقیق می کرد، از اونجایی که افراد این قبرستون زیاد نبودن خیلی زود فهمید که اون یه نفر شما یید، البته من بودم که کارایی کردم که اون بفهمه، من به وسیله ی یکی از ارواح ها گوارتز اونو متوجه شما کردم، با اینکه هیچ شباهتی بین عکس الان شما و عکسی که وقتی که مردید نبود ولی من تونستم بهش ثابت کنم که اون روح شما یید.

خلاصه اونم بعد از مطالعه های زیادی که کرد بلاخره فهمید که چطور می شه شما رو زنده کرد، البته اون خیلی چیزهای دیگه ای در مورد شما ها فهمیده که مرگش خیلی برامون بهتره، اون می دونه که شما بیدار شدین و به زودی برای کشتنش می رید

گفتم: بسته بسته، دیگه باقیشو فهمیدم، من باید خیلی زود قبل از اینکه اون بتونه به کسی بگه که من زنده شدم بکشمش ...

جیمی سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: لازم نیست شما خودتون اقدام کنید، من خیلی راحت می‌تونم این کارو همین حالا بکنم...

گفتم: تو دیوونه شدی، بهتره بری بیاریش اینجا تا شاید تونستم راهی برای این مشکل پیدا کنم...

جیمی گفت: هرچی شما دستور بفرمایید همون رو انجام می‌دم.

ترسیدم جیمی بلایی به سر اون پسرک بیاره به همین خاطر گفتم: اصلا تو برو افراد تو بیار خودم می‌رم دنبال اون پسرک...

جیمی تعظیم کرد و گفت: هرچی شما دستور بدین درسته...

با حرف های جیمی احساس قدرت می‌کردم، جیمی همینطور که تعظیم کرده بود گفت: باید شما به من قدرتمو برگردونید تا بتونم برم دنبال افراد شما؟

گفتم: افراد من

جیمی گفت: بله سرورم، شما سرور تمام ارواح روی زمین هستید و هیچ روحی حق سربچی از شما رو نداره.

گفتم: خب باید چی کار کنم

جیمی گفت: شما باید بخواین که روح منو مال خودتون بکنید، این اتفاق خیلی سریع میفته.

من روی ذهنم تسلط کافی داشتم، به همین خاطر سریع در ذهنم خواستم که روح جیمی از آن خودم شود.

در همین لحظه آتشی از سمت من به طرف جیمی پرتاب شد و جیمی را به آتش کشید، آتش خیلی سریع دور جیمی حلقه زد و او را محاصره کرد، صدای فریاد جیمی بلند شده بود، آتش

بیشتر و بیشتر می شد و فریاد های جیمی هم بلند تر و بلند تر , اگر همینطور پیش می رفتیم به زودی همه متوجه حضور ما می شدند .

به دور و اطرافم نگاهی انداختم , هیچ خبری نبود , هنوز کسی متوجه حضور ما نشده بود , فریاد های جیمی به یکباره از بین رفت , آتش هم کم کم در حال خاموش شدن بود , بدن قوی و نیرومند جیمی از پشت آتش نمایان شده بود .

او دیگر یک روح نبود , او مانند یک انسان واقعی بود که در مقابل من ایستاده بود , آتش به کلی از بین رفت و جیمی کاملا نمایان شد , صورتش بشاش تر و هیكلش ورزیده تر شده بود , در چشمانش رگه هایی از آتش دیده می شد ...

جیمی به محض دیدن من زانو زد و گفت : من از شما ممنونم که به من اجازه دادین به این دنیا برگردم سرورم ...

گفتم : الان تو یه آدم واقعی هستی

جیمی گفت : یه انسانی که نمیمیره , انسانی که هر کاری که شما ازش بخواینو براتون انجام می ده

گفتم : اول منو ببر به جایی که اون پسرک هست ...

جیمی گفت : احتیاجی به من نیست , شما به محض اراده کردن به هر جایی که می خواین می تونید برید , هیچ کس توی این دنیا از دست شما نمی تونه فرار کنه , البته یه راه هایی هست که فکر نکنم اون بچه بتونه اونارو انجام بده .

گفتم : اول از همه یه جایی می خوایم که بریم اونجا ...

جیمی گفت : شما صاحب هفت قصر خاندان بلید ها هستید که سه تاشون بعد مرگ مادر تون خالی هستن , هیچ کس بجز شما نمی تونه وارد اون قصر ها بشه...

گفتم : یعنی چی , من چطور می تونم برم اونجا ؟

جیمی گفت : شما با در دست گرفتن شمشیر خاندان بلید صاحب تمام میراث خاندان شدید که اون هفتا قصر قسمت خیلی کمی از اونا هستن .

گفتم : نزدیک ترین اونا کجاست

جیمی گفت : قصر بلید ها توی مونیخ .

گفتم : خوبه همه ی افرادو جمع کن اونجا...

یکی از آن پسر بچه هایی را که داشتند از من فرار می کردند را در ذهنم اوردم , و به سمت او آپارات کردم ...

حتی لحظه ای نکشید که احساس آپارات به من دست داد و از بین رفت , من خیلی سریع در اتاقی تاریک ظاهر شده بودم , با اینکه اتاق تاریک بود ولی من به خوبی می توانستم اتاق و وسایل ان را ببینم , یک تخت وسط اتاق بود , پسر بچه ای روی آن دراز کشیده بود , زنی هم کنار تخت بر روی صندلی ای نشسته بود و سرش را روی تخت گذاشته و خوابیده بود .

من به قدری ساکت و آرام آپارات کرده بودم که آن زن حتی متوجه حضور من نشده بود , بعد از کمی تماشا فهمیدم که در بیمارستان هستم , باید مطمئن می شدم که این پسرک همان پسرکی است که من می خواهم , این کار خیلی سخت نبود , خیلی راحت می توانستم با دیدن دستش بفهمم که او همان است یا نه...

خیلی آرام به سمت جلو حرکت کردم , من دوباره بر روی هوا شناور بودم , صدای کشیده شدن انتهای لباسم بر روی زمین خیلی کم بود ولی باز هم می توانست توجه کسی را جلب کند...

وقتی بالای سر پسر بچه رسیدم به دستش نگاهی انداختم, هیچ اثری از زخمی روی دستانش نبود , بار دیگر نگاهی انداختم ولی باز هم هیچ اثری از زخم بر روی دستش ندیدم ...

آن پسر بچه دیگر را در ذهنم آوردم و به سمت او آپارات کردم ...

دوباره خیلی سریع آپارات کردم , سرعت آپارات در من خیلی زیاد شده بود , طوری که حتی احساس هم نمی کردم که این اتفاق افتاده باشد .

اینبار در اتاقی کوچک بودم , دور تا دور اتاق پر بود از عکس های جادوگری که خیلی شبیه مار بود , آری تمام عکس هایی که در اتاق بود همگی از آن ولدمورت بود , نام لرد سیاه هم در انتهای اتاق بود , نشان مرگ خواران هم بر روی دیوار در حال حرکت بود ..

اتاق برایم جالب بود , قفسه ای بزرگ از کتاب های قدیمی در اتاق بود , به سمت قفسه رفتم و به کتاب ها نگاهی انداختم , تمامشان در مورد جادوی سیاه بودند ...

یک تخت کوچک کنار اتاق بود که یک پسر بچه ی که حدودا صدو شصت سانت قد داشت بر روی آن خوابیده بود , صورتش کاملا رنگ پریده بود , چشمانش رامعصومانه بسته بود , موهای درهمش روی صورتش ریخته بود و به معصومیتش می افزود...

جای کبودی ای هم روی صورتش بود, به دستش نگاه انداختم , دستش را باند پیچی کرده بودند , خودش بود , خواستم بیدارش کنم ولی دلم نیامد , باید چه کار می کردم , اگر او را می دزدیم شاید وجودم در این دنیا لو می رفت , معلوم نبود که این پسر بچه در مورد من به چه کسانی اطلاعات داده است .

باید فکر بهتری می کردم، قصر بلیدها را در مونیخ در ذهنم آوردم، من حتی آن جا را ندیده بودم، فقط نامش را در ذهنم جاری کردم، خیلی سریع آپارات کردم و در تالاری ظاهر شدم، میز بزرگی وسط تالار بود و تعداد زیادی صندلی دور تا دورش چیده شده بودند.

خیلی سریع فهمیدم که کجای قصر هستم، من در تالار گفتمان قصر بودم، تالاری که پدرم و پدر بزرگم در این اتاق جلساتشان را برگزار می کردند...

جیمی را صدا زدم، جیمی خیلی سریع روبروی من ظاهر شد، او لباسی یکدست سیاه بر تن کرده بود، لباسش خیلی شبیه لباس من بود، در صورتش زل زدم و گفتم: خب؟

جیمی گفت: سرورم من تمام افراد رو جمع کردم، من دقایقی میشه که توی مونیخ منتظر شما هستم تا صدایم کنید.

گفتم: خوبه خیلی سریع کار می کنی

جیمی گفت: تمام افراد منتظر اجازه ی شما هستن که خدمت برسن ...

گفتم: بزار برم سر جام بشینم....بعد بگو بیان.

به سمت صندلی بزرگی که در انتهای تالار بود حرکت کردم، خیلی خوب می دانستم که آن صندلی مدتی در اختیار پدر بزرگم بوده است، پدرم خیلی خوب آنجا را تشریح کرده بود، به نظرم او از این تالار خیلی خوشش می آمده که اینقدر خوب ان را توصیف کرده است.

دور تا دور تالار از آئینه بود ولی من در هیچکدام از آنها دیده نمی شدم، وقتی به طرز حرکت کردن خودم نگاه می کردم احساس قرور می کردم، چون من بر روی هوا سر می خوردم و حرکت می کردم.

وقتی به صندلی بزرگ رسیدم نگاهی بر آن انداختم، بر پشت آن نمادی قرار داشت که تا به حال ندیده بودم، نماد مردی با هیكلی بزرگ و عضلانی که بارانی سر تا سری ای مانند بارانی که الان بر تن من بود بر تن داشت و اگر هیكلش به این بزرگی نبود فکر می کردم که یک دیوانه ساز را ترسیم کرده اند،

صورتش به حالت صورت خودم ولی کاملاً بی روح و خطرناک بود، صورت آن شخص کمی هم به صورت خفاش شباهت داشت، دستانی کاملاً استخوانی و بی روح که اصلاً به بدن نمی آمد، ناخون های بلند که هر کدام مانند چاقویی کوچک بودند.

از همه ی اینها گذشته مهمترین چیزی که در این شخص دیده می شد بالهای بزرگ آن شخص بود، بالهایی مانند بالهای خفاش که تقریباً از خوب شخص بزرگتر بودند.

خیلی سریع فهمیدم که این نماد از آن خودم است، آری نماد خاندان بلید ها با تولد من عوض شده بود، ولی نمی دانم چرا هنوز پشت سر من بر روی دیوار نماد قدیمی بلید ها نمایان بود، بر روی صندلی نشستم، وقتی روی صندلی فرود امدم احساس کردم که در بلند ترین جای دنیا فرود آمدم، احساس قدرت تمام وجودم را پر کرد، لذت بر تخت نشستن را به وضوح در خودم احساس می کردم.

با نشستن من بر روی صندلی تمام ساختمان به لرزه افتاد نوری هم تمام تالار را روشن تر از قبل کرد، در همین لحظه تصویری از من بر روی تمام آئینه هایی که در تالار بود نمایش داده شد، در تصویر من بر روی همین صندلی نشسته بودم، ولی به حالت نمادی که پشت صندلی نقش بسته بود، بودم.

در تصویر دستانم خشک و بی روح بودند، به جای کاسه ی چشم در چشمانم خون قرار داشت، اگر دقت می کردم می توانستم بینم که خون از چشمانم سرازیر شده است، دندان های نیشم

هم بیرون زده بودند، دیگر بر روی سرم موی نداشتم، روی سینه ام نوری بود که حتی از زیر لباس هم معلوم بود... و گوشه های بال هایم، هم از پشت سرم بیرون زده بود.

به خودم نگاهی انداختم، آری من الان به موجود درونم تبدیل شده بودم، دستان بی روحم را بلند کردم، در تمام تصاویری که بر روی آینه ها بود دستم بلند شد، نگاهی به دستم انداختم و رو به جیمی گفتم: چگونه؟

جیمی که کمی ترسیده بود گفت: شما خیلی قدرتمند تر از جناب ما کسیموس هستید، شما هفتمین هستید..

جیمی زانو زد و ادامه داد: قدرت محض شماید سرورم...

رو به او گفتم: داری تملق می کنی جیمی، خودت می دونی که اونطورم که می گی نیستم...

جیمی گفت: من نمی تونم به شما دروغ بگم، شما کسی هستید که منو به این دنیا برگردوندید، اگر من دروغی به شما بگم در جا شکنجه می شم.

گفتم: خیلی خوبه، بهتر که بگی بیان...

جیمی گفت: هرچی شما بگید سرورم... اما شما باید اجازه بدین که بتونن وارد قصر بشن... نه تنها اونا بلکه هیچکسی بدون اجازه ی شما نمی تونه وارد این قصر بشه، قدرت قصر با شما چندین برابر بیشتر شده.

گفتم: من اجازه می دم که بیان...

در همین لحظه چندین نفر در انتهای تالار ظاهر شدند، هنوز تصاویر من بر روی تمام آینه ها نمایان بود، حالا دیگر خون بر روی صورت من به حرکت در آمده بود

آنها همگی روح بودند ولی با دیدن تصویر من بر روی آینه ها ترسیدند و همگی با دیدن تصویر من زانو زدند و گفتند : سایه ی فرمانروا مستدام باد

گفتم : بلند شید بینم چند نفر هستید ...

جیمی از جایش بلند شد و گفت : با من بیست نفر ، همه از بهترین ها ، از هر حرفه ای توی جادوگری ما یکی رو داریم .

افراد از جایشان بلند شدند و به من نگاه کردند ، ترسشان کمتر شده بود ولی هنوز هنوز هم با نگرانی به من نگاه می کردند ...

لبخندی زدم و گفتم : شما می دونید برای چی اینجائین ...

صدایم کم کم در حال تغییر کردن بود ، صدایم هر لحظه کلفت تر و خشن تر از قبل می شد .

جیمی گفت : اینها هیچی نمی دونن ، فقط می دونن که باید تا پای جون برای شما مبارزه کنن ...

رو به جیمی گفتم : مگه خودشون زبون ندارن که تو به جاشون حرف می زنی ؟

جیمی گفت : ببخشید که گستاخی کردم ، این خاسته ی جناب ما کسیموس بود که همیشه من صحبت کنم ..

گفتم : من ما کسیموس نیستم ، نمی خوام کسی با اجبار در اختیار من باشه ، هر کدومتون خواستید می تونید همین حالا از اینجا برید و انگار نه انگار که منو دیدید ، مطمئن باشید که با هیچکدومتون کاری ندارم .

ارواح به همدیگر نگاهی انداختند ، انگار تا به حال کسی با اینها اینطور حرف نزده بود ، رو به آنها گفتم : اما اگر قبول کردید که با من همراه بشید انتظار نداشته باشین که از اشتباهاتون بگذرم .. ، خودتون خوب می دونید که به هیچکدومتون محتاج نیستم ؟

یکی از افرادی که روح بود گفت: در عوض شما به ما چی می دید اگه این کارو برای شما بکنیم ...

گفتم: نشنیدم؟ کدومتون بود که این حرف زد...

خیلی خوب می دانستم که آن شخص کدام یکی از آنها است ولی خواستم به آنها بفهمانم که من در عین خوش اخلاقی، می توانم خیلی قاطع و خطرناک باشم، حرف زدن جیمی با من مرا کمی پر توقع کرده بود.

آن شخص از پشت سر افراد بیرون آمد و طوری که من بینم جلوی من زانو زد و گفت: ببخشید که اینطور حرف زدم ...

گفتم: وقتی خواستی با بزرگتر حرف بزنی باید احترام بگذاری، حتی اگه اون بزرگتر دشمن باشه، فهمیدی ...، بزرگی و احترام توی گروه من مخصوص قدرتمنداس، هرکی قدرتش بیشتر پیش من مهمتر و با ارزش تره

آن شخص گفت: بله سرورم ...

گفتم: درست شد، خب بزار بینم چی می تونم به تو بدم، اول از همه قدرتی که بتونی مثل یه آدم زندگی کنی، دوم اینکه یکی از یارای اصلی من می شی، اینو بدون که من هیچ وقت یارامو تنها نمی زارم، مطمئن باش که تا وقتی من زندم هیچکس نمی تونه به شما آسیب بزنه ...

خوب خودت دیگه چی می خوای بگو تا برات انجام بدم ...

آن شخص گفت: من جایی نیستم که از شما چیزی بخوام...

گفتم: اشتباه نکن، بهتره همین حالا هرچی می خواین بگین تا من بدونم سربازام از من چه انتظاری دارن ..

آن شخص گفت: یه زندگی عادی, ما قرن هاست که به امید این روز هستیم, اگر ما با شما هم
پیمان بشیم آیا اجازه ی زندگی کردن هم داریم ...

جیمی گفت: خیلی گستاخ شدی گاستر,

گفتم: جیمی!!! وقتی دارم حرف می زنم ساکت باش

جیمی گفت: بله سرورم ...

رو به آن شخص که گاستر نام داشت گفتم: درست منظور تو نفهمیدم...

گاستر گفت: اگه ما با شما هم پیمان بشیم یه جسم بهمون تعلق پیدا می کنه, آیا می تونیم مثل
یه انسان واقعی بشیم ...

گفتم: مگه بعد از مرگ زنده می شید؟

گاستر گفت: از اونجایی که ما وقتی به ماکسیموس تعلق پیدا کردیم که هنوز کاملاً نمردیم پس
میتونیم با پس گرفتن جسم اصلی خودمون به یه انسان واقعی تبدیل بشیم ...

گفتم: بعد از ماموریتی که من باید انجام بدم به همتون قول می دم که جسم واقعیتونو بهتون
برگردونم... خب دیگه حرفی نیست...

همه ی افراد با هم گفتند: نه سرورم...

گفتم: خب اونایی که شرایط منو قبول کردند می تونن بمونن اونایی هم که نه بهتره همین حالا
برن بیرون...., البته به این شرط که در مورد امشب و دیدن من به هیچ کس چیزی نگن,
خودتون می دونید که من از اوضاع شما با خبرم....

چند لحظه ای مکث کردم که اگر کسی خواست بیرون برود این کار را بکند, اما هیچکدام از
افراد این کار را نکردند ...

رو به افراد گفتم: خب؟, انگار که می خواین با من همراه بشین ...

همه ی افراد با هم گفتند: بله سرورم ...

هماهنگی خیلی خوبی بین آنها بود, معلوم بود که همه ی آنها از ماکسیموس حساب می بردند که به این شیوه حرف می زدند...

رو به آنها گفتم: همتون پاشید تا بهتون قدرت بدم که بتونید مثل یه انسان باشین ...

همه از روی زمین بلند شدند, پیش خودم گفتم اگر بخواهم همه ی این افراد یکباره تبدیل کنم حتما قدرت احتیاج دارم, باید خون به دست می آوردم, یاد جن خانگی ای که مخصوص پدر بزرگم بود افتادم, جن بیمارستان, همانی که خون مخصوص را برای پدرم درست می کرد.

بعد از کمی فکر یاد اسمش افتادم, آری اسمش تئودور بود, با صدای نسبتا بلندی گفتم: تئودور....

چیزی نکشید که جنی پیر و فرسوده جلوی من ظاهر شد, او با دیدن من جا خورد و از ترس به عقب پرید, او خیلی سریع آماده جنگ شد.

لبخندی به او زدم و گفتم: تو چطور جرات می کنی با سرورت مبارزه کنی؟

تئودور گفت: تو کی هستی؟

گفتم: بهم میاد کی باشم, مگه نمی بینی تمام این قصر مال منه؟

تئودور به اطراف نگاه کرد, او با دیدن تصاویر من بر روی تمام آینه های تمام قدی که دور تا دور تالار چیده شده بودند بسیار تعجب کرد و بعد از چند لحظه ای روی زمین زانو زد و گفت: شما تنها بازمانده ی بلید ها هستید, منو ببخشید که شمارو اشتباه گرفتم.

گفتم: تو از کجا فهمیدی که من کیم.

تئودور گفت: چون تنها کسی که می تونه این قصر و مال خودش بکنه شما مید؟

گفتم: فعلا یکمی خون می خوام , خون ازدها .

تئودور گفت: هرچی شما بگید سرورم

تئودور دستش را بالا آورد و شیشه ی بزرگی از خون را روی دستش ظاهر کرد ...

بعد از کمی مکث آرام آرام به سمت من آمد و شیشه ی خون را به من داد و از من کمی دور شد ...

رو به تئودور گفتم: نمی خوام کسی از حضور من باخبر بشه .

تئودور گفت: دیگه خیلی دیر شده , شما با اومدنتون به این قصر تمام قصرها رو مال خودتون کردید , الان نماد شما بر روی تمام دیوار های هر هفت قصر ظاهر شده ...

از جایم بلند شدم و گفتم: من نمی خوام که اینطور بشه ...

تئودور گفت: پس بهتره که نماد خانوادگی اصلی رو به جای خودش برگردونید ...

در ذهنم خواستم که نماد خاندان بلید بر روی دیوار ها ظاهر شود , خیلی سریع نماد بر روی دیوار پشت سرم عوض شد , خیلی جالب بود , من هر کاری که می خواستم می توانستم با این قصر ها بکنم .

رو به تئودور گفتم: کافیه؟

تئودور گفت: بله سرورم ...

گفتم: حالا بهتره بری و برای مهمونا اتاق آماده کنی , تمام جن های خانگی قصر و صدا کن تا کمکت کنن

تئودور تعظیمی کرد و بعد غیب شد، شیشه‌ی خون را تا قطره‌ی آخر سر کشیدم، با پایین رفتن خون از گلویم احساس گرما و قدرت لذت بخشی کردم، سپس تمام افراد را زیر نظر گرفتم و در ذهنم خواستم که تمام این ارواح از آن من باشند.

بدنم به یکبار به لرزه در آمد، فشار انرژی و گرمای زیادی را زیر پوست بدنم احساس کردم، انرژی بدنم به سرعت به سمت کف دستانم به حرکت در آمد، سریع دستانم را به سمت تمام افراد حاضر در تالار گرفتم.

چیزی نکشید که آتشی بزرگ از دستانم خارج شد و به سمت تمام افراد حرکت کرد، در بین راه آتش به شعبه‌های کوچکتری تبدیل شد و هر کدام از شعبه‌ها به دور یکی از افراد پیچید، نور تمام تالار را پر کرده بود، با خارج شدن نور از دستانم احساس کردم قدرتم هم تحلیل رفت، احساس خستگی کردم، خون تاثیر زیادی بر روی من نداشت، قدرتی که از خون دریافت می‌کردم به قدری نبود که بتوانم هر کاری که دلم می‌خواهد را انجام بدهم.

فریادها مانند شعله‌های آتش زبانه کشیده بود و تمام تالار را پر کرده بود، صدای زجه و ناله‌ی افراد تمام تالار را پر کرده بود، به جیمی نگاه کردم که با دهانی باز به افراد نگاه می‌کرد، معلوم بود که از قدرت من تعجب کرده است، رو به او گفتم: چیه نکنه ترسیدی ...

جیمی گفت: قدرت ...، قدرت چیزیه که همیشه بهش احترام می‌زارم، اما قدرت شما خیلی بیشتر از اونی هست که فکر می‌کردم ...

یاد پسر بچه‌ای که مرا بیدار کرده بود افتادم، خیلی خوب می‌شد که آن پسرک را تحت تسلط خودم در بیاورم، شاید می‌توانستم او را طوری بار بیاورم که نخواهد که مرا بکشد، حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که او را به خاطر اینکه می‌تواند مرا بکشد بکشم، بهتر بود که او را به فرزند خواندگی خودم قبول کنم و از او نگهداری کنم.

لبخند زدم و گفتم: با اون پسرک چی کار کنیم ...

جیمی گفت: مگه حسابشو نرسیدین ...

گفتم: من نمی تونم یه پسر بچه ی بیگناهو بکشم ...

جیمی گفت: شما لازم نیست خودتون اقدام کنید, من این کارو برای شما انجام می دم ...

گفتم: نه نمی خوام این کارو بکنم, بهتره که اونو به فرزند خوندگیم قبول کنم و خودم بزرگش کنم ...

جیمی خواست چیزی بگوید ولی خیلی زود منصرف شد و بعد از کمی تامل گفت: شما باید نسبت به این قضیه بیشتر فکر کنید, شما نباید به همین زودی تصمیم بگیرید...

با عصبانیت رو به جیمی گفتم: من به هیچ وجه اون پسرک رو نمی کشم, بهترین راهی هم که می تونم از بابت اون خیالم راحت بشه اینه که زیر نظر خودم باشه, نمی خوام مثل ولدمورت اشتباه بکنم ..

جیمی گفت: هرچی شما بخواین همونه سرورم.

گفتم: این درست شد, نقشه ی من از این قراره, چنتا از افرادو بردارو برو زندگی نامه ی این پسرکو در بیار, بعد میبینی اسمش چیه, باباش کی بوده, جدش کی بوده و خلاصه تمام ریزو درشت زندگیشو در میاری و یه جایی برای من لای فکو فامیلاش جور می کنی, یه فامیل پولدار که بجز اون وارثی نداره, فهمیدی چی گفتم یا نه, البته سعی کن اسمم همون کورش باشه, نمی دونم چرا از این اسم خیلی خوشم میاد, شاید به خاطر اینه که این اسمو مادرم روم گذاشته.

جیمی گفت: بله سرورم, هرچی شما دستور بدین

به افراد نگاه انداختم ، آتش دور آنها کاملا از بین رفته بود و همه ی آنها به انسان تبدیل شده بودند ، رو به آنها گفتم : شما از جیمی دستور می گیرین ، هرچی اون گفت انگار من گفتم ، حالا می تونین برین استراحت کنین ...

رو به جیمی کردم و ادامه دادم : تا فردا صبح اول وقت می خوام تمام چیزایی که گفتمو انجام بدی ، دلم نمی خواد توی اولین ماموریت شکست بخوری ؟
جیمی تعظیمی کرد و گفت : امر شماست سرورم ...

او این را گفت و بعد از اجازه گرفتن غیب شد ، تمام افراد هم همراه با او غیب شدند ، عجیب بود آنها می توانستند در این قصر آپارات کنند ، بی توجه به این قضیه از جایم بلند شدم و تئودور را صدا زدم ، لحظه ای نکشید که او جلوی من ظاهر شد و گفت : امری داشتین ...

گفتم : طبقه ی دوازدهم هنوز سرپاست ...

تئودور گفت : شما خیلی خوب این قصر هارو می شناسین .

گفتم : مثلا من صاحب اینجام .

تئودور گفت : قصد جسارت نداشتم .

گفتم : از مایکل چه خبر ، منظورم جن خونگی پدرمه ؟

اخم های تئودور در هم رفت ، او بعد از کمی مکث گفت : اون خودشو به خاطر شما و مادرتون فدا کرد ، اون به پدرتون قول داده بود که تا پای جونش از شما محافظت کنه ، اونو الوین دراکولا در نهایت غصاوت کشتش ...

انگار آب سردی را روی من ریختند ، من مادری داشتم که به خاطر من جانش را از دست داده بود ، من جن خانگی ای هم داشتم که او هم خودش را فدای من کرده بود و من با اینهمه قدرت ، بی تفاوت به سرنوشت قاتلین مادرم اینجا ایستاده ام ...

با لکنت گفتم : در مورد مادرم بگو

تئودور گفت : مادرتون شما رو خیلی دوست داشت ، البته تمام مادرای دنیا بچه هاشونو دوست دارن ولی مادر شما به خاطر شما تا آخرین لحظه جنگید ، ایشون خیلی قدرتمند بودن ولی در برابر داییتون هیچ شانسی نداشتن ، دایی شما یا همون ویلیام دراکولا همراه با الوین دراکولا در نهایت قضاوت مادرتون رو کشتند .

اونا وقتی که داشتند مادرتون رو می کشتند می گفتن که این کارشون تلافی کشتن هکتور دراکولا هستش .

خشم در وجودم بیدار شده بود ، دلم می خواست که همین حالا به سراغ ویلیام دراکولا بروم و او را بکشم .

از جایم بلند شدم ، هنوز به شکل موجود درونم بودم ، با بلند شدن من تئودور از ترسش چند قدمی عقب رفت .

رو به تئودور گفتم : تو کدوم گوری بودی وقتی که داشتن مادرمو می کشتن؟؟

تئودور جلوی من زانو زد و گفت : من مستحق مرگ هستم سرورم ، من نباید مادرتون رو تنها می گذاشتم ...

با صدای بلند تری گفتم : این جواب من نشد ، کدوم گوری بودی؟؟؟

تئودور با ترس و لرز گفت: من به دستور مادرتون، جنگه بیرون قصر و تغذیه می کردم، من برای افراد بلید خون تهیه می کردم، ویلیام دراکولا راه ورود به قصر پیدا کرده بود و از یه راه دیگه وارد قصر شده بود، یه خائن توی قصر بود که راهو برای اون باز کرده بود ...

گفتم: مگه این قصر به حرف صاحبش گوش نمی ده

تئودور گفت: صاحب این قصر شما بودین و این قصر با توجه به قدرت اون موقع شما ضعیف بود و راه های نفوذی زیادی در قصر ایجاد شده بود ...

دستم را محکم بر پیشانی کوییدم و با صدای بلندی فریاد زدم: ویلیام آماده ی مرگ شو ...

ویلیام دراکولا را در ذهنم مجسم کردم و آماده ی آپارات شدم ...

در همین لحظه تئودور خودش را بر روی پایم انداخت و گفت: به عاقبت کارتون فکر کنید، شما با این کارتون باعث مرگ تعداد زیادی از خون آشامها می شین، شما نمی تونید یکنفره به جنگ تمام دراکولا ها برین ...

با لگدی تئودور را به کناری پرتاب کردم و گفتم: انگار تو نمی دونی من کییم، من می تونم خیلی راحت و همین حالا سر ویلیام دراکولا رو از تنش جدا کنم ...

تئودور که کناری افتاده بود از جایش بلند شد و به ارامی گفت: در قدرت شما شکی نیست ولی اینو بدونین که اگه شما ویلیام رو بکشید افرادش به خون خواهی اون تمام افراد خانواده ی شما رو می کشن، معلومه که هیچکسی قدرتش به شما نمیرسه ولی بهتره کمی سنجیده تر عمل کنید ...

تئودور راست می گفت، انگار عقلش خوب کار می کرد، به شکل عادی خودم در آمدم و جلو رفتم، او را از روی زمین بلند کردم و گفتم: ببخشید دست خودم نبود ...

از خودم بدم آمد ، او خیلی بزرگتر از من بود ، او دستیار پدر بزرگم بوده و او را در کارهایش یاری می کرده ...

تئودور گفت : شما نباید از من معذرت بخواهید...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم : من هرچی باشم نباید با تو بد رفتاری کنم ، حالا بهتره تو بگی چی کار بکنم بهتره

موه های سفیدم روی صورتم ریخته بود ، به همین خاطر خیلی خوب صورت تئودور را نمی دیدم ، او را روی یکی از صندلی ها گذاشتم و خودم به صندلی خودم برگشتم و رو به او گفتم : به نظرت من چی کار باید بکنم ..

تئودور گفت : من جایی نیستم که بخوام راهی به شما نشون بدم ولی به عنوان یه پیشنهاد بهتون می گم که اول افرادی که قابل اعتماد باشنو دور خودتون جمع کنید ...

گفتم : افراد منو که دیدی ...

تئودور گفت : تا جایی که من فهمیدم شما هیچ کدوم از اونارو نمی شناسین ...

گفتم : اونا ارواح مخصوص یکی از دورگه های بزرگ بودن ...

تئودور گفت : قدرت شما خیره کننده است ، اول که دیدم باور نکردم اما حالا واقعا باور کردم ، شما افسانه ی سلطان مرگو زنده کردید ، همه ی ما اینو جزء افسانه ها می دونستیم ولی شما اونو به واقعیت تبدیل کردین ..

گفتم : سلطان مرگ دیگه کیه ؟

تئودور گفت : سلطان مرگ یه نفر بود که می تونست به مرده ها قدرت زندگی کردن بده ، اون افرادی رو دور خودش جمع کرده بود که به هیچ وجه شکست نمی خوردن ، قدرت واقعی

جادو رو می شد توی افرادش دید , وقتی که سلطان مرگ به هرجایی حمله می کرد تمام افراد اونجا فرار می کردن , اون قدرتمند ترین انسان روی زمین توی دوران خودش بود , اما یکی از افراد خاندان بلید ها اونو با استفاده از نقطه ضعفش شکست داد ...

خیلی سریع گفتم : کدوم نقطه ضعف ...

ماجرای ماکسیموس توجه مرا جلب کرده بود و مرا از فکر کشتن ویلیام بیرون آورده بود , سرآپا به گوش بودم که از جریان ماکسیموس و شکست خوردنش با خبر بشوم ...

تئودور گفت : این نقطه ضعف برای شما هم هست , هیچ کس در مورد اون نقطه ضعف چیزی نمی دونه بجز کسی که اونو کشته , اینجور که من شنیدم , اون شخص طریقه ی شکست دادن اون دو رگه رو توی یه کتابی نوشته و از اونجایی که اون یکی از بزرگان بلید ها بوده پس اون کتاب توی این خونه هستش

گفتم : تو نمی دونی اون کجاست

تئودور بعد از کمی فکر کردن گفت : اگه راستشو بخواین من می دونم کجاست , البته خیلی اتفاقی از این جریان با خبر شدم , فکر کنم مادرتون از قصد منو از این موضوع با خبر کردن , اون کتاب توی طبقه ی دوازدهم قصره .

از اونجایی که مادر و پدرتون خیلی خوب می دونستن که شما این چنین موجودی می شین راه هایی پیدا کردن که شاید بشه شما صاحب فرزندى بشین , توی این کار پاتر بزرگ هم کمکشون کردن , اونا تعداد زیادی کتاب برای شما آماده کردن که همشون برای شماست , شما بهتره که هرچه سریعتر برید و کتاب ها رو بخونید ...

گفتم : یعنی پدر و مادرم می دونستن که من چه موجودی می شم ؟

تئودور گفت : درسته سرورم , همینطور پدر بزرگ شما هم می دونستن

گفتم: پس اینطور که تو می گوی بهتره که قبل از هر کاری کتابایی که مادرو پدرم برام جمع کردند بخونم

تئودور گفت: فقط یه مشکلی اینجاست، اونم طبقه ی دوازدهمه، شما فقط با داشتن شمشیر الیور بزرگ می تونین از اون داخل بشین، اون اتاق با شمشیر الیور کار می کنه.

گفتم: یعنی چی؟

تئودور گفت: اون شمشیر فقط یه شمشیر نیست، اون تثبیت کننده ی قدرت شما و نشانه ی خاندان شماست، شما باید به هر صورت که شده اون شمشیر پیدا کنید و بیارید اینجا.

گفتم: اون شمشیر پیدا کردن نداره، اون دست ویلیام دراکولاست ...

تئودور گفت: مشکل همینجاست، هنوز یک سال از مرگ شما نگذشته بود که اون شمشیر دزدیده شد.

گفتم: یعنی چی؟ اصلا بزار بینم، تو از کجا می دونی که من مردم؟

تئودور گفت: خبر مرگ شما توی تموم دنیا پیچید، به خاطر همین هم بود که من با دیدن شما باورم نشد که شما این، اول فکر کردم که بلاخره طلسم های قدرتمند قصر شکسته شده و یه نفر تونسته اینجا رو تصاحب بکنه.

خندیدم و گفتم: من نمی میرم، همونطور که ولدمورت و تمام شیش دورگه ی دیگه نمردن، یه دورگه یه مردس، یه مرده نمی تونه دوباره بمیره.

تئودور گفت: شما که الان زنده و حاضر جلوی من ایستادید.

گفتم: اونو ول کن، کی تونسته شمشیر منو بدزده، شمشیر من فقط با دستای من سازگاره و هرکسی که بهش دست بزنه رو می کشه.

تئودور گفت: بعد از مرگ شما تنها کسی که می تونه به اون شمشیر دست بزنه پسر پاتر بزرگه , منظورم سیریوس پاتر هستش , تنها کسی هم که می تونه اون شمشیر و دزدیده باشه سیریوس پاتره .

گفتم: نکنه اون خودشو صاحب شمشیر من می دونه

تئودور گفت: اینطور که می گن شمشیر حال حاضر بلید ها تشکیل شده از شمشیر گودریک گریفیندور و الیور بلید هستش ...

کمی فکر کردم و یاد آدرسی که از فرد گرفته بودم افتادم , با صدای نسبتا بلندی گفتم: جیمی .. جیمی لاکستر .

خیلی سریع جیمی روبروی من ظاهر شد و جلوی من زانو زد و گفت: امری بود سرورم ...

آدرس سیریوس را در آوردم و رو به جیمی گفتم: همین حالا می ری اینجا و یه آماری از قدرتش در میاری , مواظب باش !! اون یکی از قدرمند ترین جادوگراست , مطمئن باش که می تونه از پست بر بیاد ...

جیمی گفت: می خواین قلبشو براتون بیارم

گفتم: چی کار کنی؟

جیمی گفت: قلبشو از سینه در بیارم و براتون بیارم ...

خندیدم و گفتم: اون پسر عمه ی منه , نمی خوام باهش درگیر بشی , فقط می خوام ببینی قدرت محلی که توش زندگی می کنه چقدره .

جیمی از جایش بلند شد و به سمت من آمد و گفت: بهتره شما کمی استراحت کنید، نباید اینهمه به بدنتون فشار بیارید، شما الان تازه قدرتتون رو به دست آوردین به خاطر همین بدنتون خیلی خستس.

گفتم: همین حالا می خواستم برم استراحت کنم که فهمیدم شمشیر خاندان من دست صاحب این آدرس هستش، اسمش سیریوسه، سیریوس پاتر، اون دسته کمی از پدرش نداره، اگه جایی گیر کردی صدام کن، من خودمو می رسونم...

آدرس را به جیمی دادم و گفتم: اوضاع اون پسرک چی شد؟

جیمی گفت: دو تا از افراد که خبره ی این کارا هستن دارن روش کار می کنن، احتیاج به کمی از خون اون پسرک داشتیم که باید تهیه می کردیم که انجام شد....

کمی عصبانی شدم، به نظرم این جیمی اصلا به زنده ماندن آن پسرک راضی نبود، رو به او گفتم: دیگه بدون اجازه ی من کسی با اون پسرک کار نداره فهمیدی...

جیمی سرش را پایین انداخت و گفت: بله سرورم...

گفتم: می تونی بری.

جیمی تعظیمی کرد و بعد غیب شد، رو به تئودور کردم و گفتم: من می رم اتاق پدرم استراحت کنم، اتاقی که تو طبقه ی سوم داره، خیلی خستم بهتره که زودتر بخوابم.

تئودور گفت: ببخشید که فضولی می کنم، اما شما چه کار کردید، شما ارواحو زنده می کنید...

گفتم: یه چیزایی توی همین مایه ها، باشه بعدا برات توضیح می دم.. راستی اتاق پدر که آمادس.

تئودور گفت: اون اتاق همیشه تمیزه, اونجا رو توی این همه سال تمیز تمیز نگه داشتم.

گفتم: ممنون ...

اتاق پدرم را در طبقه ی سوم با جزئیاتی که در کتاب پدرم خوانده بودم در ذهن آوردم و به آنجا اپارات کردم, خیلی سریع جلوی درب اتاق ظاهر شدم, در سالی نسبتا بزرگ بودم که دو طرف آن پر بود از درب اتاق هایی که اسامی ای روی آن نوشته شده بود.

رو بروی اتاقی ایستاده بودم که روی آن نوشته شده بود **جانی بلید** درب را باز کردم, با دست زدن من به دستگیره ی در نوشته ی روی در عوض شد و نام من بر روی درب حک شد ...

کوروش بلید

از نام خودم خوشم می آمد, یکجور قرور بر پشت اسمم خوانیده بود که آن را به وضوح احساس می کردم.

وارد اتاق شدم, دور تا دور اتاق پر بود از کتاب های مختلف, تختی بزرگ هم در میان اتاق بود که با نشان خانوادگی بلید ها آزین شده بود, به سمت تخت رفتم و بدون توجه به جزئیات اتاق خودم را بر روی تخت انداختم.

چشمانم را بستم و به خواب فرو رفتم

با صدای درب اتاق از خواب بیدار شدم, چند لحظه ای گذشت که دوباره صدای درب اتاق آمد, رو به درب اتاق گفتم: بفرماید.

درب اتاق باز شد و تئودور از در داخل شد و گفت: چند تن از افرادتون توی تالار گفتمان منتظر شما هستن.

از جایم بلند شدم و گفتم: ساعت چنده ...

تئودور گفت: یازده صبح قربان

گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردی

تئودور گفت: شما خسته بودید نخواستم مزاحمتون بشم ...

از جایم بلند شدم، موهای بلندم روی صورتم ریخته بودند، آنها را کناری زدم و گفتم: من الان میام ..

تئودور گفت: صبحونه کجا میل می کنید ...

گفتم: باشه برای ناهار، الان کار دارم ..

تئودور گفت: هرچی شما دستور بدین ...

جلوی درب تالار گفتمان را در ذهنم آوردم و به آنجا آپارات کردم، درست در مقابل درب ورودی تالار گفتمان ظاهر شدم، قبل از رسیدن من به درب ورودی درب تالار باز شد.

بعد از کمی مکث از درب ورودی داخل شدم، پنج نفر در تالار ایستاده بودند که جلو تر از همه ی آنها جیمی بود که به من نگاه می کرد، با ورود من به تالار آن پنج نفر جلوی من زانو زدند.

رو به جیمی گفتم: خب چی کار کردی لاکستر.

جیمی همانطور زانو زده گفت: اوامر شما با موفقیت اجرا شد.

به سمت صندلی خودم در انتهای تالار رفتم، در راه رو به افراد گفتم: می تونین روی صندلی ها بشینین

جیمی گفت: بهتره ما همینطور سر پا باشیم ..

به سمت جیمی برگشتم و گفتم: شما از افراد اصلی من هستید، نمی‌خواه اینهمه قانون مند باشین، حالا بهتره بیاین روی صندلی‌ها بشین تا بهتر بتونیم تصمیم بگیریم...
جیمی گفت: هرچی شما دستور بدین همونه...

به سمت صندلی خودم رفتم و روی آن نشستم، وقتی روی این صندلی می‌نشستم احساس قدرت می‌کردم.

جیمی و چهار نفر دیگر هم جلو آمدند و روی صندلی‌هایی که به من کمی نزدیک بودند نشستند.

رو به جیمی گفتم: خب چه خبر از پسرک...

جیمی گفت: اسم اون پسرک اکسل مورتیمر هستش، توی بچگی تمام خونوادش به وسیله‌ی حمایت اونا از یکی از افراد فانтом کشته شدن، اون رابطه‌ی نزدیکی با جمشید جمشیدی داره، اون توی هاگوارتز درس می‌خونه و برای تعطیلات عید به پرورشگاهش برگشته.

اون پسر جسور و باهوشیه، فقط کمی بلند پروازه، اون خودشو جای لرد ولدمورت می‌دونه و خودشو جانشین اون می‌دونه.

خندیدم و گفتم: دیدم عکسای ولدمورت توی اتاقشن...

جیمی گفت: من توی فامیلای پدرش یه نفرو پیدا کردم که به وسیله‌ی افراد ویلیام دراکولا کشته شده ولی هیچکس نتونسته ثابت کنه اون کشته شده.

اون شخص پولداری بوده و قدرت جادویی خیلی خوبی داشته، اون همون کسیه که شما می‌خوایین، شما می‌تونین به نام اون برید و اکسل رو به فرزند خوندگی قبول کنید...

گفتم: می مونه مکان زندگی , یه جایی می خوام , که ببرمش اونجا , اونو نمی تونم بیارم اینجا , خیلی زود می تونه بفهمه که من یه خون آشامم ...

جیمی گفت: فکر اونجاش رو هم کردم , جریان کشته شدن نیکلاس , یعنی همونی که شما قراره خودتونو جای اون جا بزنین , بر می گرده به زمان خود شما , یعنی همون موقعی که شما کشته شدین , اینطور که من برنامه ریزی کردم می تونیم بگیم که نیکلاس یکی از دوستای خودتون یعنی کورش بلید بوده و کورش بلید به خاطر اینکه خاندانش از بین نره شما رو جایگزین خودش کرده , البته اون یه بچس و خیلی راحت می شه گولش زد .

شما میرید و بهش می گید اینهمه سال همیشه دورادور حواستون بهش بوده و الان به خاطر این حمله ی آخر دیگه نتونستین تحمل کنید و اومدین که برای همیشه اونو ببرین پیش خودتون

گفتم: در مورد قیافم چی کار کنم .

جیمی گفت: می تونید بگید که به خاطر قدرت خون آشامی هستش که قیافتون این شکلی شده , مطمئن باشین که جواب می ده , زیاد در مورد خانواده حرف نزنین چون خانواده ی مورتمبر رابطه ی خوبی با نیکلاس نداشتن , اون با تمام خانواده قطع رابطه کرده بوده و برای کمک به خاندان فانوم از اونا جدا شده کارهای مهمی هم کرده , خوشبختانه اون تا به حال دیداری با جمشید نداشته و جمشید هیچ اطلاعی از نیکلاس نداشته و نداره...

خلاصه شما خیلی خوب می تونید اون پسر رو با خودتون بیارید اینجا...

گفتم: با همه ی این حرفا بهتره که اونو اینجا نیارم , یه خونه دیگه خیلی مطمئن تر از اینجاست .

جیمی گفت: هرچی شما دستور بدین ...

گفتم: خونه توی لندن باشه , می خوام هر چند وقت یه بار یه سری به خانواده ی سرپرستم بزنم

جیمی گفت: همین امروز به خونه براتون توی لندن پیدا می‌کنم.

گفتم: خیلی خوبه، منم همین حالا می‌رم پرورشگاه دنبال تنها بازمانده‌ی مور تیمرها

جیمی گفت: می‌مونه به مشکل، دراکولاها تمام خونواده‌ی مور تیمرها رو توی لیست سیاهشون دارن، اونا می‌تونن مشکلاتی برای شما درست کنن.

خندیدم و گفتم: اون کسی که مشکل درست می‌کنه اونا نیستن، این منم که می‌خوام زندگی رو براشون جهنم کنم...

خب بریم سراغ کاری که دیشب بهت دادم...

جیمی گفت: من بنا به دستور شما رفتم و اطلاعاتی رو جمع کردم، البته خیلی کامل نیست آخه هیچکسی اون دور و اطراف با سیریوس پاتر رفت و آمد نداشت.

گفتم: خب هرچی فهمیدی بگو...

جیمی گفت: اونجا به آزمایشگاه جادوگری درست کرده و کارایی از قبیل ساختن طلسم‌های قدرتمند و معجون‌های مختلف که بعضی هاشون مصارف درمونی دارن درست می‌کنه، اون با تمام دنیای جادوگری قطع رابطه کرده، اون به قدری قدرتمند شده که هیچ جادوگری جرأت درگیر شدن با اونو نداره، اون حتی با جمشید هم قطع رابطه کرده، اینجورایی که معلومه داره به کارایی می‌کنه که فقط خانواده‌ی خودش از اون باخبره، فقط اینو می‌دونم که کار بزرگیه که سیریوس به خاطرش تمام دنیای جادوگری رو کنار گذاشته.

گفتم: پس که اینطور، از شمشیر چه خبر...

جیمی گفت: در مورد شمشیر هیچی نتونستم بفهمم، برای این کار باید به جورایی از خونوادش وارد بشیم.

گفتم: باشه اون کار به عهده ی خودم , حالا بهتره که یه لباس درست و حسابی بپوشم و برم دنبال اکسل مورتیمر .

جیمی گفت: بهتره که ما هم با شما بیایم .

گفتم: فقط تو بیا , نمی خوام کم بیارم , بهتره تو هم لباساتو عوض کنی .

جیمی گفت: لازم نیست شما برید لباس عوض کنید , این لباسی که شما به تن دارید به هر لباسی که بخواین تبدیل می شه

در ذهنم لباس خاندان مورتیمر ها را مجسم کردم , لباسم خیلی سریع تغییر شکل داد , لباسی سرمه ی رنگ با نشان گرگی به رنگ سیاه بر روی سینه ام , شنلی سیاه رنگ بر روی شانه هایم بود که انتهای آن بر روی زمین کشیده می شد .

از جایم بلند شدم و رو به جیمی گفتم: چطوره ؟

جیمی گفت: فکر خوبی کردین که لباس خاندان مورتیمر ها رو پوشیدین .

گفتم: تو چی ؟

جیمی گفت: من به غیر این لباس سرتاسری سیاه و قدیمی که لباس گروه ماست چیزی ندارم , اصلا هیچ وقت به فکر پوشیدن لباس نیفتادم

گفتم: الان درستش می کنم ... , تئودور

تئودور جلوی من ظاهر شد , رو به تئودور گفتم: یه لباس درست و حسابی مثل لباس من روی تن جیمی ظاهر کن ...

تئودور جلو رفت و رو به جیمی گفت: آماده اید ...

جیمی سری به علامت توافق تکان داد و در چشمان تئودور زل زد ...

تئودور دو دستش را بلند کرد و به سمت جیمی گرفت، نور سفید رنگی از دستان تئودور بیرون آمد و دور تا دور جیمی چرخید، چند لحظه ای نکشید که نور از بین رفت و جیمی با لباسی زیبا به شکل لباس من ظاهر شد، تئودور کارش را خیلی خوب بلد بود.

در همین لحظه جیمی انگشت سبابه اش را به شغیغه اش گرفت و به میز جلوی خودش خیره شد ..

او با کسی ارتباط ذهنی برقرار کرده بود، او بعد از چند لحظه انگشتش را از روی شغیغه اش برداشت و گفت: سرورم مشکلی پیش اومده ...

گفتم: چی شده ...

جیمی گفت: دو تا از افراد با پاتر و دارو دستش درگیر شدن، سیریوس به زودی اونارو شکست میده.

گفتم: چی چی شده؟

جیمی گفت: سیریوس پاتر اونارو گیر انداخته، من اون دو نفرو گذاشته بودم تا هر خبری بشه منو صدا کنن.

گفتم: می ریم اونجا ...

جیمی گفت: مواظب باشین سرورم، ما نباید به همین زودی خودمونو نشون بدیم.

رو به جیمی گفتم: من دیشب همینجا قول دادم که اگه اون با من همراه بشن هیچ وقت اونارو تنها نمی زارم، حالا وقتیه که باید به قولم وفا کنم.

جیمی گفت: شما غم اونارو نخورید، اون کشته نمی شن.

گفتم: مسئله این نیست که اونا کشته بشن یا نه، این منم که نباید روی حرفم پا بزارم، آزمایشگاه سیریوس را در ذهنم مجسم کردم و به سرعت به آنجا آپارات کردم...

خیلی سریع وبی مهابا این کار را کرده بودم، داخل کوچه ای نسبتا بزرگ بودم، عده ای در انتهای کوچه ایستاده بودند، تعدادی از آنها هم در حال مبارزه بودند.

من درست پشت سر جمعیتی که در انتهای کوچه ایستاده بودند ظاهر شده بودم، از آنجایی که صدای آپارات من خیلی کم بود هیچ کس متوجه حضور من نشده بود...

در انتهای کوچه میان افراد درگیری سختی بر پا بود و هر لحظه طلسم هایی به دیوارهای اطراف بر خورد می کرد رو به افرادی که در انتهای کوچه ایستاده بودند با صدای بلندی گفتم: اینجا چه خبره.

صدایم به قدری بلند بود که به یکباره همه دست از جنگ کشیدند...

حدودا ده نفر به دو نفر بودند، سیریوس جلو تر از همه ایستاده بود، قیافه اش خیلی فرق کرده بود، به سختی او را شناختم.

قیافه اش شکسته شده بود و رگه هایی از موهای سفید بر روی سرش دیده می شد، فرد و چند نفر دیگر هم پشت سرش بودند...

دو نفر از افراد من که محاصره شده بودند بادیدن من زانو زدند، به سمت سیریوس حرکت کردم، من حرکت نمی کردم بلکه بر روی هوا سر می خوردم، فرد چوبش را به سمت من گرفت و گفت: تو کی هستی...

گفتم: شما همیشه به کسایی که نمیشناسین حمله می کنید...

سیریوس که قدرت جادویی مرا به خوبی احساس کرده بود ابروهایش را در هم کشید و به سمت من آمد ...

رو به او گفتم: تو باید سیریوس پاتر باشی .

سیریوس گفت: و شما

گفتم: دوست داری کی باشم .

جیمی رو به سیریوس گفت: آگه یه قدم دیگه جلو بیای نفس کشیدن یادت میره ...

به سمت جیمی برگشتم و گفتم: من چی بهتون گفتم , قدرت ملاک احترام گذاشتن ماست , این سیریوس قدرتمنده پس باید بهش احترام بزاریم .

سیریوس گفت: همین حالا می گی کی هستی یا مبارزه رو شروع کنیم .

خندیدم , خنده ای جنون آمیز , رو به سیریوس کردم و با همان حالت خنده گفتم: نکته تو می خوای با من مبارزه کنی ؟

فرد خودش را جلوی سیریوس انداخت و گفت: خیلی دلم می خواد بینم چقدر قدرت داری ... او چوبش را به سمت من گرفت , با اشاره ای چوبش را از دستش غیب کردم و در دستانم ظاهر کردم .

او از این حرکت من خیلی ترسید , او برادر کوچکتر من بود ولی خیلی خوب می دانستم که قدرت جادویی خوبی دارد .

رو به فرد گفتم: من نمی خوام با شما درگیر بشم , ولی اینو بدون که آگه این کارو بکنم هیچکدومتون زنده نمی موند .

رو به دو نفر از افرادم که الان در محاصره بودند کردم و گفتم: شما می تونید برید ...

سیریوس گفت: هیچکس اینجا نمی تونه آپارات کنه .

گفتم: فکر می کنی من چطور تونستم پیام اینجا..

یکی از افرادی که پشت سر سیریوس ایستاده بود گفت: راست میگه , طلسم آپارات شکسته شده .

سیریوس گفت: هیچ کس اینجا رو بدون اجازه ی من ترک نمی کنه

رو به سیریوس که الان خودش را جلوی فرد کشیده بود گفتم: تو جایی نیستی که بخوای اجازه بدی پاتر ...

سیریوس گفت: آماده ی مبارزه شو ...

جیمی خواست کاری بکند ولی با اشاره ای به او فهماندم که کاری نکند .

خیلی خوب می دانستم که جیمی از آن اشخاصی است که برای کشتن دلیلی نمی خواهد و آماده است که هر کسی را که در مقابلش می ایستد را بکشد .

تمام افراد سیریوس رو به من کردند و آماده ی جنگ شدند